



دازمید

پس از ساعتها شکنجه، مأموران مرا به میان جمع بچه‌ها آوردند. از آنها خواستم که مرا رو به قبله کنند. خوابم برد یا بیهوش شدم، نمی‌دانم. ناگهان احساس کردم کسی آرام به بازویم می‌زند: «سیدا! سیدا! پاشو. وقت نماز است.» چشم گشودم. زرمزه آرام اذان در گوشم پیچید. تمام دردها بیکباره فراموشم شد. وقت وصال با معبود فرا رسیده بود...

«گفت‌وگویی شاهد باران با دکتر سیدعباس پاک‌نژاد - آزاده جانباز»

## توقع اندک و توکل زیاد، رمز شادمانی است...

پیش‌رو دارم. در قصر شیرین مشغول خدمت بودم که جنگ شروع شد و بعد هم موضوع اسارت پیش آمد که درباره‌اش زیاد گفته‌ام و علاقه‌ای به تکرارش ندارم.

اصراری نیست که از خاطراتی که آزارتان می‌دهند بگوئید. به ما بگوئید در آن شرایط دشوار و شرایطی نظیر آن، چگونه می‌توان از نظر روانی تاب آورد؟

اگر کسی به خاطر خدا کار کند، در هر شرایطی دوام می‌آورد و خداوند به او طاقت مضاعف می‌دهد. در اسارت احساس می‌کردم دیگر بر نمی‌گردد و نامه‌نویسم به خانواده که به بازگشت من امیدی نداشته باشند. یآوری خداوند تا آن میزان بود که حتی احساس می‌کردم می‌توانم از عهده دشوارترین مصائب برآورم. جرئت عجیبی پیدا کرده بودم. این طور به نظرم می‌آید که وقتی از زن و بچه بریدم، در واقع از عالم ماده جدا شدم و به عالم معنا پیوستم. **عجب حال خوبی!**

البته این حال خوب همیشه نمی‌تواند ادامه داشته باشد. آیا از دوران اسارت خاطره شیرینی دارید؟

بله. سلولهای اسارت دو متر در دو متر و تاریک و تنگ بود. در انفرادی بودید؟

خیر با سه چهار نفر دیگر. یک شب که احساس ناامیدی کردم و شیطان هم فرصت را مناسب دیده و دست به کار شده بود، در دلم به خدا گفتم: «پروردگارا، یوسف پیامبر در زندان بود و با تو صحبت می‌کرد و رسول تو بود، با این همه وقتی که آن زندانی داشت بیرون می‌رفت، از او خواست که سفارشش را به عزیز مصر بکند.»

و خداوند هفت‌سال بر مدت اسارتش افزود. بله. گفتم خدایا! من که از کسی نخواستم سفارش مرا

من چون سروکارم با ادبیات است، چنین حرفی نمی‌زنم و بعد هم چه بگوئید و چه نگوئید آدم بزرگی هستی. شما لطف دارید و من هرگز چنین تصویری نداشته‌ام و نمی‌خواهم چنین تصویری را در دیگران ایجاد کنم. به اعتقاد من بزرگی و کوچکی آدمها بر اساس رضایت خداوند تعیین می‌شود نه تأیید و تکذیب مردم.

قطعا همین طور است، ولی چرا انسان کاری کند که شبهه بیپه‌وده پدید آورد؟

پس بگوئید چه شد که به جبهه رفتید؟ شبی خواب دیدم به هر سو که می‌گردم سید بزرگوار را می‌بینم که به من اشاره می‌کند حرکت کنم و نمی‌دانستم یعنی چه. از خواب که بیدار شدم فهمیدم که موضوع به این سادگیها نیست. می‌دانستم که ماجرای مهمی را

- فرمانده بهداری سپاه پاسداران
- نماینده مجلس شورای اسلامی در دوره‌های چهارم، پنجم، ششم و هفتم
- مشاور رئیس‌جمهور

از دوران کودکی و زمینه‌های خانوادگی و تحصیلی خود برایمان خاطراتی را ذکر بفرمایید.

در سال ۱۳۰۹ در یزد به دنیا آمدم. تمام دوره تحصیل را تاخذ دیپلم در یزد بودم. پس از دیپلم در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم و دوره تخصص جراحی را گذراندم و رئیس بیمارستان شیروخورشید (هلال احمر) یزد بودم و بعد هم در بهداری سپاه پاسداران و حصارک بودم و مدتی هم مشاور رئیس‌جمهور و چند دوره هم نماینده مردم یزد بودم.

زندگی به این پر باری، از کجا شروع کنیم؟ بفرمایید با مقوله ایثار و شهادت از کجا و چگونه آشنا شدید؟ در محیط خانواده و پدری که در عین حال که سعی می‌کرد مبنای دینی و اعتقادی ما را محکم کند، کاملاً در جریان مسائل سیاسی قرار داشت و هر جا که ضرورت ایجاب می‌کرد، حتی به اشارتی، ما را در جریان قرار می‌داد. البته من بسیاری از این مطالب را در خاطراتم به نام خروش خاموش نوشته‌ام و خیلی چیزها را هم ننوشته‌ام. از آنهايي که ننوشته‌اید بگوئید.

اینها معمولاً به عوالم معنوی خاصی ارتباط پیدا می‌کنند که خیلی‌ها در باورشان نمی‌کنند و وقتی تعریف می‌کنی می‌گویند فلانی می‌خواهد خودش را بزرگ جلوه دهد.

**یآوری خداوند تا آن میزان بود که حتی احساس می‌کردم می‌توانم از عهده دشوارترین مصائب برآیم. جرئت عجیبی پیدا کرده بودم. این طور به نظرم می‌آید که وقتی از زن و بچه بریدم، در واقع از عالم ماده جدا شدم و به عالم معنا پیوستم.**

به کسی بکنند. پس چرا به دادم نمی‌رسی؟  
رسید؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که گرفتار سردردی شدم که در عمرم تجربه نکرده بودم. خلاصه سردرد چنان مرا عاجز کرد که زدم به دریاچه سلول و زندانبان را صدا زدم و گفتم، «برو برای مسکن پیدا کن که مردم، او که رفت، نشستم کف سلول و ناگهان این معنا در دلم شکل گرفت که تو با یک سردرد، مرا فراموش کردی. چه جور ادعا می‌کنی که فراموش نمی‌کنم؟ ناگهان زدم زیر گریه و فریاد زدم، «العفو! العفو!» هنوز زندانبان برنگشته و قرص را نیاورده بود که سردردم خوب شد. حس کردم پروردگارم می‌فرماید تو به عباس و علی و حسین من پناه نبردی و کمک نخواستی و از زندانبان کمک خواستی و ادعا می‌کنی که بنده منی؟ این ماجرا حقا برایم بسیار آموزنده بود.

بسیار خاطره زیبایی بود. بگذارید هر کس هر چه دلش می‌خواهد بگوید. این تجربه‌ها به تمام عمر انسان می‌ارزد. خاطره بعدی من به یک رفیق همسنگر به اسم علی برمی‌گردد. در جبهه بودیم و داشتیم به تاریکی می‌خوردیم که تصمیم گرفتیم میانبر برویم. علی برگشت و پرسید، «تو زن و بچه داری؟» گفتم، «این چه سوالی است؟ معلوم است که دارم.» گفت، «اولی من ندارم و کسی منتظر من نیست. اینجا ممکن است میدان مین باشد. من می‌روم که اگر حادثه‌ای روی داد، تو به خطر نیفتی. تو کس و کار داری و من ندارم.» گفتم، «ما هر دو خطر را قبول کرده‌ایم و نمی‌گذارم بروی، با هم می‌رویم.» قبول نکرد و گفت، «من اول می‌روم.» پا در میدان مین گذاشت و فریاد زد، «من از عشق حسین دیوانه گشتم.» می‌گفت و می‌رفت که ناگهان طوفان شن بلند شد، طوری که دستهایمان را به هم گره زدیم که باد ما را نبرد. ده دقیقه بعد که بلند شدیم... دیدیم شن‌ها عقب رفته‌اند و مینها پیدا شده‌اند. این قصه را قبلاً شنیده بودید؟

مطلقاً! فقط من متخصص باور باور نکردنیها هستم. بله، شنها عقب رفته بودند و مین‌ها پیدا شده بودند. معجزه وجود دارد، اشکال از ماست که باور نمی‌کنیم. در هر حال توی سلول که بودم، هر وقت یاد این خاطره می‌افتادم، شادمانی عجیبی در دلم ایجاد می‌شد. آیا حالا هم در چنین روابط شهری گرفتار آمده‌اید، این حالات روحانی را دارید؟

زیاد نه، ولی به هر حال گاهی اشارتی هست. برایمان می‌گویید.

راننده‌ای دارم که می‌گوید هر وقت با من صحبت می‌کند آرام می‌شود. این حرف را از خلیج‌ها می‌شنوم و خدا را شکر می‌کنم.

درست گفته‌اند. لحن شما به انسان آرامش می‌دهد. این هم از الطاف الهی است. در این مورد خاطره جالبی دارم. یک بار برای بازدید به شهری رفته بودم و شرایط طوری بود که به شدت عصبی بودم، آقای کنارم نشسته بود. بعد از چند دقیقه به حرف آمد و گفت، «آقا خدا خیرتان بدهد. شانه به شانه شما که نشستم، اضطرابم کم شد.» در دلم گفتم، «پروردگار!! این چه مطایبه‌ای است با من؟ خودم والیوم خورده‌ام و او این حرف را می‌زند!» عجب وضعیت جالب و در عین حال دشواری؟ یک بار هم خانمی تلفنی با من صحبت کرد و گفت، «شما مرا نمی‌شناسید، ولی من خیلی گرفتارم. دعا کنید خداوند نجاتم بدهد.» من سر نماز می‌گفتم، «خدایا! من که این خانم را نمی‌شناسم، خواهشی از ما کرده. ما را خجالت زده

## من در زمینه عرفان درسی نخوانده و مطالعه‌ای نکرده‌ام. هر چه بوده لطف خدا بوده و یاری ائمه اطهار و روح شهدا. همیشه در زندگی احساس کرده‌ام دستی مرا به این سمت هدایت کرد

نکن.

آیا در دوره اسارت موقعیتی پیش آمد که دلتان برای کسی بسوزد؟

یک بنده خدایی کشاورز بود و او را اسیر کرده بودند. یک روز ناگهان شروع کردن به دشنام دادن به مقدسات و کسانی که من به آنها بسیار علاقمند بودم. می‌گفت که می‌خواهد خودش را به دیوانگی برزند تا از این وضع رها شود. من سعی می‌کردم نگذارم دعواها به اصطلاح بیخ پیدا کنند و هر جا که بودم بین آدمها صلح برقرار می‌کردم و عراقیها از این کار من خوششان نمی‌آمد و دائماً اردوگاههایی را که در آنها بودم تغییر می‌دادند. در هر حال سعی کردم این فرد را آرام کنم، ولی نشد. ناگهان کشیده محکمی به اوزدم که تا مدتی مات و میهوت نگاهم می‌کرد. بعد هم توی دلم گفتم، «پروردگار!! تومی دانی چرا این کار را کردم.»

چرا کردید؟

او در شرایط روحی بحرانی بود و نیاز به شوک درمانی داشت. سالیها بعد که به دیدنم آمد می‌گفت به خدا قسم که اگر سیلی را به من زده بودی نه تنها خود را به دیوانگی می‌زدم که واقعا دیوانه می‌شدم.

شما نگاه علمی یک پزشک را با این نگاه عرفانه چگونه جمع کرده‌اید؟

من در زمینه عرفان درسی نخوانده و مطالعه‌ای نکرده‌ام. هر چه بوده لطف خدا بوده و یاری ائمه اطهار و روح شهدا. همیشه در زندگی احساس کرده‌ام دستی مرا به این سمت هدایت کرد. گاهی اوقات مسائلی پیش می‌آیند که باز در حیطه همان باور نکردنیها قرار می‌گیرند.

برایمان تعریف کنید.

یک بار قرار بود در جایی سخنرانی مهمی ایراد کنم و ابدأ نوشته و کاغذ و برنامه‌ریزی نداشتم. فقط گفتم خدایا به تو پناه می‌برم و پشت میکروفن رفته و یک ساعتی حرف زدم. وقتی پایین آمدم یکی از کسانی که چندان هم موافق با من نبود گفت اگر بخواهی همیشه این جور سخنرانی کنی که امورمان با تو نمی‌گذرد. جالب این که به محض این که این حرف را زد، حتی یک کلمه از سخنرانیم را به یاد نیاوردم. حتی آن روز با این که یکی از همراهانم نهایت تلاش خود را کرده بود که ضبطی پیدا کند، موفق نشده بود و اصلاً این سخنرانی توسط هیچ کس نه ضبط شد و نه کسی یادداشت برداشت. خود من هم نفهمیدم چگونه آن عبارات را گفتم و یادم نماند.

برای کسانی که جانباز یا همسر جانباز هستند و گاهی احساس یأس و خستگی می‌کنند چه صحبتی دارید؟ باید دو کار را با هم انجام دهند، یعنی به هیچ وجه توقع از کسی نداشته باشند و به یاد بیاورند که خداوند فرموده اگر کسی در راه من احیا و پاسداری از دین من بچنگد، چه کشته شود و چه زنده بماند، مشتری او منم و بهشت را به او ارزانی می‌دارم. بنابراین باید دائماً انسان این نکته را به خود یادآوری کند که با خدا معامله کرده است و مطمئن باشد که خداوند درهای رحمتش را به سوی او می‌گشاید و کمک می‌کند. دوم این که باید زیاد توکل کرد و از خود پرسید اگر مشکلی که پیش می‌آید، تذکر از سوی پروردگار است که باید استغفار کرد و اگر برای علو درجه و مقام است که فیها و چه بهتر از این، خداوند به نیت ما کار دارد نه به عبارتی که می‌گوییم، لذا باید از صمیم دل به او توکل کرد و توبه نیز باید از جان آدمی سرچشمه بگیرد. با تشکر از شما که با ضیق وقتی که داشتید ما را پذیرفتید.

